

آخرین دیدار با پدر و آغاز اسارت

این جانباز و آزاده که در سال ۶۲ در عملیات خیبر به اسارت دشمن درآمده و هفت سال در بند بعثی ها بوده است، درباره نحوه اعزام و اسارتش می گوید: «اولین بار سال ۶۱ که حدوداً هفده سال داشتم، قصد رفتن به جبهه کردم اما چون ستم کفاف نمی داد، شناسنامه را دست کاری کردم. گام بعد، راضی کردن پدر و مادر بود که می گفتند «یک برادرت شهید و دیگری مجروح شده است. تو بمان و درست را ادامه بده. اما من از فرط عشقی که به جبهه داشتم، هر کار می توانستم انجام دادم تا راضی شدند. دوبار هم در سال ۶۲ اعزام شدم که بار دوم در جزیره مجنون به اسارت درآمدم اما پیش از آن، در منطقه شهربانی که بودم، موسی الرضا با پیک نامه بر آمد و به من سرزد و همان دیدار، آخرین دیدار من شد. در جبهه، خط شکن و جزو گروه تخریب بودم اما در عملیات خیبر داخل سنگر تیر خوردم به گونه ای که تیر از بدنم خارج شد و به یکی از هم زمان اصابت کرد. من همان طور به پهلوی افتاده بودم که دیدم شهید بیاری هم از ناحیه سر تیر خورد و همان طور که خون از سرش می جھید، افتاد روی نارنجکی که بعثی ها در سنگر انداختند و بدنش تکه تکه شد و باعث شد ما چهار پنج نفر سالم بمانیم. پس از آن، دیگر چیزی نفهمیدم. موج انفجار به گوشم آسیب زده بود و شهید بر اثر موج انفجار با شکم روی من پرت شده بود. خواستم جایه جایش کنم اما متوجه شدم نصف بدنش نیست و در همین حال بودیم که عراقی ها آمدند و پس از عبور دادن ما از کال آب، سوار ماشین های نفربر کردند و به عراق بردند.»

۱۷ ماه بی خبری

صحبت به اینجا که می رسد، مادر که گویا صحنه ها جلوی چشمش مجسم شده است، کلام پسر را قطع می کند و می گوید: «همان شب اسارت پسر، خواب دیدم در دریا افتاده است و دست و پا می زند. شوهرم هم می خواست به جبهه برود اما نگذاشتم و گفتم حق نداری بروی. بگذار اول بچه ها که در جبهه هستند، برگردند بعد شما برو. او هم گفت «باشد؛ غلامعلی که بیاید، من می روم» که غلامعلی هم تا پایان جنگ برنگشت. تا ۱۷ ماه که خبر اسارتش رسید، به تمام معنا در برزخ بودیم. هر کسی چیزی

نوروز ۷۰، تازه از اسارت آمده بودم که با حضور سرزده رهبر معظم انقلاب در منزلان غافلگیر شدیم. برایشان از خاطرات دوران اسارت گفتم و شعری در وصفشان خواندم. ایشان هم ما را دلداری دادند و برایمان دعا کردند



مرهون پدر و مادر هستیم

در ادامه، این دو برادر جانباز و آزاده در پاسخ این سؤال که اگر امروز نیاز باشد، اجازه جبهه رفتن به فرزندان می دهید، بی درنگ می گویند: «اگر لازم باشد، نه تنها فرزندانمان که خودمان هم می رویم. در هر زمان تکلیف باشد، فرقی نمی کند؛ باید به تکلیف عمل کنیم.» آن ها همچنین با اشاره به سبک تربیتی والدین می گویند: «پدر و مادر هر کاری را که می خواستند به ما یاد بدهند، خودشان انجام می دادند و ما عملاً الگوبرداری می کردیم. پدر با اینکه در ژاندارمری شاغل بود، حتی نماز شبش قطع نمی شد. همیشه در مسجد نماز می خواند و سرپاس هم سجاده اش همیشه پهن بود. از بس اهل نماز و قرآن بود، چندبار به تصور اینکه روحانی است، توسط ساواک بازداشت شد. در خانه هم صبح ها بعد از نماز، یک به یک جلوی پدر قرآن می خواندیم و غلط هایمان را اصلاح می کرد. نماز هایمان نیز همیشه به جماعت بود.»

خاطره ماندگار یک دیدار

در ادامه، آقا غلامعلی، برادر کوچک تر شهیدان، به خاطره ماندگار حضور رهبر معظم انقلاب در منزلشان اشاره کرده و خاطرنشان می کند: «نوروز ۷۰، تازه از اسارت آمده بودم که با حضور سرزده رهبر معظم انقلاب در منزلمان غافلگیر شدیم. برایشان از خاطرات دوران اسارت گفتم و شعری در وصفشان خواندم. ایشان هم ما را دلداری دادند و برایمان دعا کردند.»

در خواستی که بر زمین مانده

عبدالرضا ساقی، فرزند ارشد خانواده در ادامه صحبت های برادر یادآوری می کند: «در آن دیدار، رهبری فرمودند اگر در خواستی دارید، مطرح کنید. خانواده در خواست کردند مدرسه ای به نام شهید موسی الرضا نام گذاری شود و آقا هم دستور پیگیری دادند. آن روز گذشت و حدود ۱۵ سال پیش، آموزش و پرورش پیشنهاد داد یک مدرسه به نام برادر شهید نام گذاری شود که در شورای نام گذاری، تصویب و دبیرستانی در شهرک شهید رجایی به نام برادر نام گذاری شد. اما تنها چند ماه بعد و بدون اطلاع و هماهنگی، نام آن را تغییر دادند و تاکنون هر چه مکان به پیگیری از آموزش و پرورش و بنیاد شهید داشته ایم، به نتیجه نرسیده است.»

در پایان، معصومه مولوی، خاله شهیدان نیز خاطراتی از شهید موسی الرضا نقل می کند: «در مجموع همه فرزندان خواهرم مؤمن و سربراه بودند، اما شهید از همه خاص تر بود. اصلاً اهل دعویا رفیق بازی نبود. یادم هست وقتی می خواست برای درمان مجروحیت چشمش به آلمان اعزام شود، تهران آمد و به همه اقوام سرزد. سال ۶۲ تازه ساکن مشهد شده بودم که خبر شهادت موسی الرضا آمد. یادم هست بعد از شهادتش یک روز که خیلی دلم شکسته بود و گرفتار بودیم، خواب دیدم شهید وارد خانه مان شد و یک هزار تومانی به من داد، گفت مادر من این را داده که به شما بدهم، ولی موقع خروج از خانه دیدم جوانی با شال سبز و هم سن خودش همراه اوست. گفت علی اکبر است، با من آمده تا تنها نباشم. یکی دو روز بعد هم خیلی اتفاقی مشکلمان حل شد.»

می گفت؛ یکی می گفت «در دریا غرق شده»، دیگری می گفت «در باتلاق افتاده» و... حتی به هلال احمر رفتیم. از میان عکس های رزمندگان، عکسش را پیدا کردم و گفتم این پسر من است. گفتند «نه؛ اشتباه می کنی». شب و روز با گریه می گذشت و برای بازگشتش دعا می کردم. باین حال، پشیمان نبودم و اگر پسر دیگر هم می خواست برود، حرفی نداشتم.»

زندان در زندان

برادر شهیدان ادامه می دهد: «ابتدای اسارت گفتند هر کس مهارتی دارد، بگوید و در کارهای اردوگاه کمک کند. من هم چون در نوجوانی شاگرد خیاط بودم، اعلام آمادگی کردم. یک روز که به نظرم ۲۲ بهمن بود و قرار بود مراسمی داشته باشیم، با استفاده از حاشیه پتوها پرچم ایران دو ختم که بعثی ها در تفتیش های بعدی آن را پیدا کردند و ما چند نفر خیاط را تحت فشار گذاشتند که اعتراف کنیم کار کدامان بوده است. ماه رمضان هم بود، ابتدا چندبار انکار کردم و گفتم نمی دانم؛ اما وقتی دیدم خیلی فشار می آورند و می خواهند هر چهار نفرمان را زندانی کنند، مسئولیت کار را قبول کردم و گفتم این را به عنوان جلد آلبوم درست کرده ام نه به نیت پرچم. در عین حال کنکشان را زدند و چند روزی در اتاقی که در بچه تهنویه آشپزخانه در آن قرار داشت، بدون آب و غذایندانی ام کردند. وقتی بیرون آمدم، شبیه ماهی دودی شده بودم. خاطره خوشم از اسارت هم، رفتن به پایوسی ابا عبد... الحسین (ع) در سال ۶۷ بود که گرچه به خاطر سوء استفاده تبلیغاتی بعثی ها تا مدت ها ممانعت می کردیم، در نهایت به اجبار مشرف شدیم و آن قدر ذوق زده بودیم که سینه خیز تا حرم می رفتیم. با وجود همه سختی ها و شکنجه ها، آن قدر در این هفت سال برای خودمان سرگرمی های مختلف از یادگیری زبان تا مطالعات علمی و کارهای هنری درست کرده بودیم که سال ۶۹ که موعد آزادی رسید، در عین حال که خوش حال بودیم، گفتیم چقدر زود گذشت، تازه عادت کرده بودیم.»

مادر، کلام پسرش را این گونه ادامه می دهد: «پیش از همه ما، عمه بچه ها نام غلامعلی را در فهرست آزادگان از رادیو شنیده و از فرط خوش حالی از حال رفته بود. من هم در فرودگاه آن قدر ذوق زده و از خود بی خود بودم که یک نفر دیگر را به جای پسرم اشتباه گرفته بودم و هر چه می گفت «من پسر شما نیستم»، قبول نمی کردم.»



غلامعلی ساقی



محمد رضا ساقی